

لب رسیده است. از صبح تا شام مثل سایه به دنبال من روانی و هر جا می‌روم، با قیافه منحوس تو مواجه می‌شوم؛ چنانچه که گوئی عقد اخوت با من بسته‌ای.»

پروانه، مانند آدم دو دلی که نمی‌داند باید جواب بدهد یا نه، دو شاخ سنجاق گون خود را یک دو لحظه به حرکت آورد و سپس دل به دریا زده، جواب داد: «عجب آنکه من هم هر کجا فرو می‌آیم ترا می‌بینم که پیش از من در آنجا خیمه فرو کوفته‌ای. حالا که تو سر بد زبانی داری من هم رودر بایستی را کنار می‌گذارم و بی پرده می‌گویم که از تو چه پنهان، من نیز چندان از دیدار نا میمون تو خوشدل نیستم.»

زنبور سخت بر آشفته تن زره پوش خود را به چپ و راست جنبانده چون پهلوانی که حاضر پیکار گردد، گفت: «این زبان درازها بتو لچک به سر و لگرد و بی‌کار و بی‌عاریامده است. اصلاً دلم می‌خواهد بدانم، به جز هرزه گردی و شلنگ اندازی، کار تو در این دنیا چیست؟»

پروانه گفت: «کار من همان کار تو است؛ یعنی از این گل به آن گل نشستن و شیر گل و گیاه را مکیدن.»

زنبور خنده تمسخر آمیزی سر داد، بایک دنیا فیس و افاده، باد در سینه انداخت و گفت: «چه حرفها. دیگر خواهش منم خودت را با من در یک کفه ترازو مگذار. تو اگر اساسا هرگز بوی وظیفه شناسی به مشامت نرسیده، من برعکس، هیچ چیزی را، در عالم از حس وظیفه شناسی مقدس تر نمی‌شمارم و از آنجائیکه یقین دارم که برای مقصود و منظوری بس عالی خلق شده‌ام، شب و روز به جز انجام وظیفه فکر و ذکر و خیالی ندارم و هیچ جای شک و شبهه نیست که سعی و کوشش هم در نظر پروردگار مقبول است. در صورتیکه تو با آن دامن گشاد هزار رنگ خودت هم نمی‌دانی که برای چه خلق شده‌ای و در این دنیا کارت چیست.»

پروانه گفت: «من هم لابد به اقتضای طبیعتم همان کاری را که برای آن خلق شده‌ام، انجام می‌دهم.»

زنبور با یک خروار طعن و طنز پرسید: «سرکار خانم، دلم می‌خواهد بفهمم آن کار چیست، که ما هم بدانیم.»

به شنیدن این سؤال، پروانه چهره مطبوع خود را از سینه گل نوشکفته‌ای که به مکیدن آن مشغول بود، برداشت و با شکر خنده پر لطف و ملاحظتی که تا بخواهی دل‌پسند بود، جواب داد: «بدان و آگاه باش، که استاد زبر دست طبیعت با مقرضی

قدرت قطعائی چند از زربفت و دیبای باغ بهشت را به شکل و اندازه برگ گل نرمک نرمک بریده و در جویبار قوس و قزح شست و شو داده و به نقش و نگارهای دلکش آراسته و در قوطی سرخاب و سفید آب مشاطه گری فرشتگان آغشته و از پشت و رو مقداری گرد جمال از «پودردان لم یزلی» بر آن افشاندند و سپس به سرعت نسیم و غنچ و دلال شکوفه و چالاکی برق و سبکروچی بوسه را بر آن بسته و به اسم بال و پر بر اندام نازک من که گوئی مغز صنوبری پیش نیست، نشانده و اسم آنرا پروانه گذاشته و چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده باشد، آزاد و وارسته و دلشاد در باغستان گیتی رها ساخته است و تصور نمی‌کنم که به جز همین بودن و جلوه نمودن، وظیفه دیگری بر پروانه نوشته شده باشد.»

زنبور قاه قاه خنده را گذاشت و گفت: «حقا که جز شاعری، یعنی وراجی و ولنگاری، کار دیگری از تو ساخته نیست. یک ساعت تمام است که شر و ور می‌بافی و آخر نتوانستی بگوئی که در این دنیا برای چه کار و مقصود خلق شده‌ای.»

پروانه گفت: «معلوم می‌شود، فهمیدن حرف‌های من برای تو کار آسانی نیست. مرد حسابی، شکوفه‌ای هستم جاندار و سیار و برای این خلق شده‌ام که قشنگ و زیبا و مظهر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشوہ بفروشم. گر تو نمی‌پسندی تغییرده قصارا!»

زنبور غیور در حالیکه طبله درخشان شکمش نزدیک بود، از زور خنده بترکد گفت: «ببهرده سخن بدین درازی، این حرفهای پوچ چه معنی دارد. اگر از وجود تو خیری به دیگران نرسد، فایده وجود تو چیست؟»

پروانه گفت: «قشنگ بودن خیر رساندن است.»

زنبور، پر خاش کنان، گفت: «خواهش مندم دیگر باین کلمات قصار و این قافیه‌های قطار قطار سر بندگان خدا را به درد نیاوری هر بچه‌ای و حتی این کرم ریزهائی که در پای همین شاخه می‌لولند و این بزمجه فلزی که مانند آب باریک زنگ زده‌ای، در میان سنگ و خاک می‌لفزد و می‌خزد می‌دانند که کلیه موجودات برای کار کردن خلق شده‌اند و کسی که مثل تو بی‌کار و بی‌عار باشد، مایه ننگ و عار دو جهان و ملعون ابد و ازل است.»

پروانه طناز، پشت چشم را نازک ساخته، گفت: «ای بابا همه می‌دانند که

مداحان کار، بیکاراند و تمام این حرفهای قلمبه را اشخاص بیکاری به قالب زده‌اند که از حاصل دسترنج دیگران، شکم پرکنند و قدرشناس که نیستند سهل است، منت هم به گردن آنها می‌گذارند.»

زنبور گفت: «خوب است دیگر سفسطه برایم نیافی و درس علوم اجتماعی به من ندهی. مگر می‌توان منکر شد که هر کس به ابناء نوع بشر خدمت نکند، وجودی است عاطل و باطل و عدمش بهتر از وجودش است.»

پروانه گفت: «شاید هم حق با تو باشد. من از مباحثه خوشم نمی‌آید و طبعاً از مرافعه و مجادله و مناقشه زود خسته می‌شوم، ولی همین قدر می‌دانم که جنس پروانه از روز ازل به همین طرز و روالی که می‌بینی، عمر گذرانده است و از این نوع زندگی هم نه خودش بدی دیده و نه بدی به دیگران رسانده است و هنوز هم از میان نرفته و گمان هم نمی‌رود که امروز یا فردا محکوم به معدوم شدن باشد.»

زنبور وز غلیظی زده، گفت: «این حرفهای پا در هوا، همه ناشی از گمراهی و نادانی است و می‌رساند که تو مسلک و مذهب صحیحی نداری و من شکر پروردگار را بجا می‌آورم که ما جماعت زنبور، فریب این سخنان سست و بیانات کفر آمیز را نخورده و اصول مقدسه آزادی و برادری و برابری را شعار خود ساخته‌ایم و در تحت لوای تعاون و همدستی بجز خدمت، مرام و هدفی نداریم.»

پروانه گفت: «ما طایفه پروانگان اگر قدرت همدستی نداشته باشیم، حس همدردی که داریم. ولی، اساساً جنس پروانه در عوالم دیگری سیر می‌کند که زنبور را از آن خبری نیست؛ از اینها هم گذشته، تو خودت هم چه بسا کلمات را بدون آنکه توجهی به حقیقت آن داشته باشی، نوشخوار می‌کنی والا جای شک و شبهه نیست که آزادی و برابری مانند تاریکی و روشنایی هرگز با هم در یکجا جمع نمی‌شوند و همین که پای آزادی به میان آمد، برابری از میان بر می‌خیزد.»

حوصله زنبور سخت سر رفته بود و بانهایت اوقات تلخی گفت: «امان از این همه لیچار و این همه گفتارپوچ. اگر گشت و تماشا فرصت به تو بدهد، دو روزی گذارت به لانه و خانه ما بیفتد، حجره‌های مرتب و منظم واحد الشکل ما را که بر طبق اصول جدیدترین فن معماری ساخته‌ایم و از عمل زرین پر کرده‌ایم بینی و نظم و نسقی را که در آن محیط پرغوغا حکمفرماست، ملاحظه نمائی و شخصاً از زحمات و خون دلی که برای پرورش اولاد خود متحمل می‌شویم آگاه شوی، آنوقت دستگیری خواهد شد که عمرت سرتاسر چگونه به هدر رفته است و تا چه درجه از

نعمات و موهبات لایتناهی الهی محروم مانده ای ...»

پروانه شوخ مزاج برگستاخی خود افزوده، گفت: «ما اگر نوشی نداریم، نیشی هم نداریم. مگر نشنیده‌ای که مال و اولاد فتنه است. ولی دلم می‌خواهد بدانم تو خودت ازین ترتیب زندگی تا حال چه خیری دیده‌ای که تمام عمرت را باید مثل سگ حسن دله، از بوق سحر تا طبل غروب، بدوی و جان بکنی و جان شیرینت به لب برسد، تا یک لب عسل به خانه ببری و تازه وقتی کارت‌ان به آخر رسید (هر چند کار شما آخر ندارد و آخر کارت‌ان مرگ است و بس) و کندوتان از عسل آکنده شد، آنوقت دست تجاوز بنی آدم یکباره از آسین حرص و طمع بیرون بیاید و به یک باره حاصل عمرتان را در چند دقیقه برباید و اگر احیانا در صدد جلوگیری برآئید ده و صد صد را در زیر لگد قهرآش و لاش نماید و شما بی‌خردان بی‌خبر، که گویا به حکم آفرینش، تجربه ناآموز خلق شده‌اید، باز از نو همان کار هزار بار کرده را از سر بگیرید و باز روز و روز کنان، به دست خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید. در صورتیکه ماجن‌س پروانه، هر چند هشت گوش نداریم و عسل کهربا فام نمی‌سازیم و در تربیت فرزندان بدون خوردن خون دل آنها را به دایه طبیعت می‌سپاریم و در انجمن‌مان نیز چندان پابست نظم و تمشیت مخصوصی نیستیم و روی هم رفته به عقیده تو و امثال تو قلندر و لالایی و بی‌خانمان و هرهری مذهبیم، ولی از سرنوشت خود هم شکایتی نداریم و بندگان راضی و شکر گزار خدائی هستیم که ما را همینطور که هستیم ساخته است. وانگهی دو نکته را هم دلم می‌خواهد به تو بگویم اول آنکه خوردن و خوراندن، هنر بزرگی نیست و هزار شکم آکنده به یک فکر زنده نمی‌ارزد و دوم آنکه در این عالم هر کس برای خود راهی می‌رود و دل را به چیزی خوش می‌دارد و قشنگی دنیا هم به همین بسته است و چنانکه شاعر گفته:

تو و نسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح

من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

از شنیدن این سخنان تازه، زبور سنت پرست، زمانی حاج و واج ماند و آنگاه

آب دهان را قورت داده، با کلمات شمرده، گفت: «هر چه می‌خواهی بگو، ولی

در برتری ما بر شما همین قدر بس که حتی در کتاب مجید آسمانی، سوره

مخصوصی به اسم النحل به نام ما جماعت زبوران نازل شده است.»

پروانه گفت: «خوشا به سعادتتان، ولی چون تو جانور عالم و فاضلی، باید

بداند که در صف کبریا، طایفه شعرا همدوش پیغمبرانند و شاعر بزرگی مثل سعدی شیراز که خداوند بی همتای اقلیم سخن است، در وصف ماپرنده گان گفته :

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
در این موقع گوئی صلاهی عشق پروانه به گوش پرنده گانی که در درختهای باغستان در ساحل استخر خزیده بودند، رسید. چون ناگهان از اطراف، یکدفعه به نغمه و نوا برخاستند و زنبورک متعصب و بی ذوق، پس از آنکه دک و پوز خود را با بازوان پشمالود پاک نمود، با پوز خند زهر آگینی، گفت: «این هم از نادانی و سفاهت شما جنس پروانه است که تا چشمتان به شمع فروزانی می افتد، خود را از اهل حق شمرده و دیوانهوار خود را در آتش می اندازید و زنده کباب می شوید. راستی که نفرین کرده خدائی هستید.»

پروانه جواب داد «بی چاره از عشق و شور بی خبر، نفرین کرده شما جماعت زنبورانید که هنوز آفتاب غروب نکرده، مثل مرغان خانگی سرتان را به زیر بال نیانده، در گوشه تنگ و تاریک لانه پر پیچ و خم موم اندود می خزید و از حسن و زیبایی سحرآمیز عوالم شبانگاهی محرومید و از این نکته عالی غافلید که فرضاً اگر روز برای زحمت کشیدن است، شب برای لذت بردن است.

«شب شکار صید معنی می توان کردن که روز

این غزال از سایه خود هر زمان رم میکنند»
هیچ خبر ندارید که زندگانی حقیقی با فرا رسیدن شب سیه فام و مشکین اندام، شروع می شود و کسی که شب را نشناسد، شمع و دیوانگی و سوختن راز کجا می داند.

ما پروانگان بر عکس شما، چنان به شب افسونگر دلبستگی داریم که اسم مان را «شب پره» گذاشته اند و مانند همه عشاق و جمله دلباختگان که محبوبان واقعی خداوندند، سرنوشت ما همانا شبخیزی و شب زنده داری است ؛ که هر دقیقه اش به عمری چون عمر شما می ارزد. افسانه راز و نیاز پروانه با شمع را با چون تو وجود بی خردی که ماشین خلق شده ای، در میان گذاشتن، حکایت یاسین خواندن به گوش دراز گوش خواهد بود...»

گفتگوی پروانه و زنبور بدین جا رسیده بود که فریاد سوسکی که در زیر همان درخت در تلاش معاش بود و قطعه سرگینی را به بزرگی یک دانه گردو، غلطان به

طرف لانه خود می برد بلند شد، که می گفت: «از بس وراجی کردید، حوصله ام سر رفت. معلوم می شود شکمتان سیراست که این همه مزخرف به هم می بافید. اگر گرسنگی کشیده بودید، خدا و خرما هردو را فراموش می کردید.»

حریفان به شنیدن این سخنان عتاب آمیز خاموش شدند، و خاموش ماندند، تاخاله سوسکه زبان دراز با چادر بزدی و کفش قرمزی از حریم آنها دور شد. آنگاه زنبور باز بنای سخن را گذاشته، گفت: «از همه اینها گذشته، در روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد؟»

پروانه به تواضع گفت: «خواهیم گفت: بارالها از همان لحظه ای که تخم مابه خاک افتاد و رفته رفته چون غنچه ای شکفته شدیم و به رقص و پرواز برخاستیم و جهان پهناور ترا جولانگاه عشق بازی ها و ترک تازی های جنون آمیز و بی صدای خود ساختیم، تا لحظه ای که به فرمان تو بال و پرزنان از حرکت باز ایستاده جان به جان آفرین تسلیم کردیم، جز عبادت و طاعت تو، کار دیگری نکردیم.»

زنبور چنان خندید که شلیک خنده اش مگس هائی را که در آن حول و حوش سرگرم همید بودند، یک وجب از جا پرانید و گفت: «چنین عبادتی سرتان را بخورد. چنین طاعتی لایق ریش بابا و گیس مادرتان است. معلوم می شود اصلا معنی عبادت را نمی دانید.»

پروانه چون کودک دبستانی که درس از بر کرده ای را پس بدهد، گفت: «عبادت زبان فرو بستن است و کور کورانه مطیع اوامر طبیعت و احکام فطرت شدن است؛ ولو علم به وجود خالق هم نداشته باشیم و اسمش هم هرگز به گوشمان نرسیده باشد. وانگهی مگر نشیده ای که نیست معصیت و زهد بی مشیت او.»

زنبور از شدت غیظ و غضب از جا جست و کمر بند پلان شان خود را چون سلحشوران بر طبله شکم استوار ساخت و تیغ و نیش را از غلاف بدر آورد و مستعد حمله و هجوم گردیده، فریاد بر آورد: «حالا دیگر کفر هم می گوئی صبر کن تا برسم و حقت را چنان در کف دست بگذارم که جد و آبادت را در جلوی چشم ببینی. این را گفته و می خواست از گفته به کرده بپردازد که ناگاه مرغک تند و تیزی، چون اجل معلق، از بالا سرازیر گردید، با منقار ضربتی به زنبور و ضربت دیگری به پروانه وارد ساخت و چون سنگی که از فلاخن رها شده باشد، با لاشه آن

دو حریف ناسازگار به پرواز در آمد و به قصه آنها پایان داد و کدام قصه است که
پایانی نداشته باشد...



www.KetabFarsi.com

ویلان‌الدوله

ویلان‌الدوله از آن گیاه‌هایی است که فقط در خاک ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که نخود همه آش می‌نامند.

بیچاره ویلان‌الدوله اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش می‌کنند، مگر دست از سرش برمی‌دارند. یک شب نمی‌گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان‌الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و درویش هر کجا که شب آید سرای اوست درست در حق او نازل شده، ولی مردم هم دیگر پر شورش را در آورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند و ویلان‌الدوله فلک‌زده مدام باید مثل یک سکه قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده بقیه‌اش را از دست این مردم پر رو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا، خانه غیر کپه مرگ بگذارد؟ آخ بر پدر این مردم لعنت.

ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود، خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار معتناهی نان روغنی صرف می‌نماید برای آن که خدا می‌داند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رو، مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می‌شود وقتی که ویلان‌الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان‌الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمج بجهد. ولی محرمانه تعجب می‌کند که چگونه است ما شب می‌خوابیم صبح به این زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می‌شود. پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزده بقیه انسان را بگیرد. ای بابا هنوز شیری نیامده، هنوز در دکان‌ها را باز نکرده‌اند، کار لازم یعنی

چه؟ ولی شاید صاحب خانه می‌خواسته برود حمام. خوب ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود. ممکن بود با هم می‌رفتند. راست است که ویلان‌الدوله وقت سر و کیسه و واجبی نداشت؛ ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمال می‌کرد، از کسالت و خستگی درمی‌آمد.

ویلان‌الدوله می‌خواهد لباس‌هایش را بپوشد، می‌بیند جوراب‌هایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب خانه را صدا زده می‌گوید «همقطار! تو می‌دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پایین برود و چه برسد به این که بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت این که به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجا به اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستد که می‌ترسم وقت بگذرد. وقتی که ویلان‌الدوله می‌خواهد جورابهای تازه را به پا کند تعجب می‌کند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم مسلکان که شب را آنجا به روز آورده بود برایش آورده بودند، درست از یک رنگ است. این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است. والله حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد.

خلاصه ویلان‌الدوله به توسط آدم صاحب خانه خیلی عذر خواهی می‌کند که بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که بکلی کنار انداخت؛ البته اگر باز فرصتی به دست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد. انسان چه می‌تواند بکند چهل سال است بچه این شهر است نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند. مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را در یک جا صرف نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه این‌ها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، بار

دیگر برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر به قصد نایب‌الزیاره بودن، و جب به جب خاک ایران را از زیر پا گذارده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی مضایقه نداشت، ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود در آورد و صاحب دورانی شده، بکلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان‌الدوله در خانه او را می‌زند بگویند آقا خانه نیست. ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. شب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمی‌داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار بر نمی‌گردد. بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بفلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذابی که خودش هم نمی‌داند از کجا پیش او آمده، ندارد. ویلان‌الدوله به گرو گذاردن و فرض و نسیه معتاد است. قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت، برده و گفت: «آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی». عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان‌الدوله انداخته، دید خدا را خوش نمی‌آید بدبخت را خجالت داده و مایوس نماید؛ گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد، ولی ویلان‌الدوله با صدای ملایمی گفت: «خوب برادر حالا که می‌خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطار هم به جای گنه گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان‌الدوله داد. ویلان‌الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالی که پیش خود می‌گفت: «بله باید دواایی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه به چه درد می‌خورد؟» در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب، عباي خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو، در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت: «جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم؟» میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و

ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالی که از وجناتش آتش تب و ضعف نمایان بود. پس از آن که از نوشتن فارغ شد، یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آن که احدی ملتفت شود، همه را یک دفعه در دهن انداخته و لولنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده ارسی‌های خود را به زیر سر نهاده و اناللهی گفته و دیده بست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سر و سامانی از این دنیای فانی می‌روم، در صورتی که نمی‌دانم جسدم را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم نرحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست، این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می‌کردم. اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج به عذر خواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهشمندم پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا، این شعر پیر و مرشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند

من بیچاره را ویرانه نه!

سعید نفیسی

● خانه پدری

www.KotabFarsi.com

خانه پدری

هشتاد سال پیش ازین، پیرمردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود. نصرالله هفتاد و چهار سال عمر کرده بود. اصلاً از مردم دهخوارقان بود؛ ولی حوادث جهان او را به هرات برده بود و در آن شهر حمالی می‌کرد.

نصرالله از آن کسانی بود که به هیچ چیز دل بستگی نداشت. چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود، احساسات خانوادگی را لغو می‌دانست. اگر در کوچه مادری را می‌دید که کودک نوباوه خود را تنگ در آغوش گرفته و می‌بوسد، تعجب می‌کرد و در برابر آن از تنفر خودداری نمی‌توانست. چون خانه معین نداشت و هر شبی را جایی به سر می‌برد، هرگز برای او پیش نیامده بود به جایی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را از جای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت به هیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و به همین جهت مکرر می‌گفت که هیچ چیز وی را در این گیتی پابست نمی‌دارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی‌هیچ گونه اسف، رخت از جهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و دوست نمی‌گرفت.

جنگهایی در خراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره به تردستی بازیگران، وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را به انگلیسیان واگذارند.

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد و فقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد. متمولین شهر، همه با وطن پرستی مخصوصی، هرات را ترک کردند و راه خراسان پیش گرفتند.

هرکسی، جزئی دارایی داشت، به بهای اندک می‌فروخت که در مشهد، یا

دیگری از شهرهای ایران، منزل بگیرد.

بدیبهی است در چنین موقعی، کار نصرالله که حمل بارهای مسافری بود، تا چه حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانه او به چه اندازه بالا رفت.

شبها وقتی که نصرالله فارغ می‌شد، در قهوه‌خانه‌های هرات این رفتار همشهریان خود را نکوهش می‌کرد، حمل بر سفاقت می‌کرد. به نظر او کسانی که دارایی خود را به خیال واهی از دست می‌دادند و در آخر عمر رنج سفر را بر خود آسان می‌ساختند، می‌بایستی دیوانه باشند، مگر همه جا زمین خدا نیست، هرات را بامشهد چه تفاوتست؟

بیشتر تعجب نصرالله از این بود که این دیوانه‌ها خود می‌روند، چرا دلگیرند و پشیمان از رفتن هستند؟

کسی که ایشان را مجبور نکرده است!

اگر هم این خانه‌ها را دوست می‌دارند، پس چرا آن را ترک می‌کنند؟

پیران هرات و آشنایان نصرالله هر چه می‌خواستند به او بفهمانند که انسان همواره به وطن و مولد خویش علاقه دارد و نباید به آسانی از آن جدا شود، او گوش نمی‌کرد. یمنی اصلاً نمی‌فهمید و به همان خیال خود بود!

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و به او گفت:

«نصرالله تو دیگر پیر شده‌ای و قوه کار کردن نداری، من هم می‌خواهم از هرات بروم و آن باغچه‌ای که در بیرون شهر دارم، بی‌صاحب می‌افتد، زیرا که از بس مردم خانه فروخته و رفته‌اند، دیگر مشتری نیست. آن را به تو می‌سپارم تا بعد چه شود. تو هم عجلتاً پاسبان آنجا باش و سپرده‌ام از ملکیتی که در اطراف دارم، برای تو لقمه نانی برسانند. تو نیز آنجا باش، تا آخر عمر به دوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی.»

نصرالله کم‌کم پیری را در خود احساس می‌کرد. از خدا خواست که چنین تفضلی درباره او بکنند. فوراً مختصر دارایی خود را برداشت و به آن باغچه بیرون شهر رفت.

روزها به عادت دیرین، زود از خواب برمی‌خاست. تمام اوقات خود را به پروراندن گلها و درختان باغچه بسر می‌برد. چون از کار خسته می‌شد به کنار جوی میان باغ می‌نشست و فکر می‌کرد. دزین مدت چیزهای تازه می‌دید. یک روز ناگهان ملتفت شد، سنگ ریزه‌هایی که در ته جوی آب قرار گرفته‌اند، مثل اینست

که آنجا برای خود، خانه ساخته‌اند.

همیشه با فشار آب مقاومت می‌کنند. مثل این است که آب می‌خواهد، به زور آنها را از خانه بیرون کند؛ ولی آنها نزن در نمی‌دهند. عاقبت فشار آب آنها را از جای خود بیرون می‌اندازد و به پایین می‌کشد؛ ولی باز در چنگال دشمن غاصب تلاش می‌کنند، به دور خود می‌گردند و گویی همیشه، به حسرت، به عقب خود نگرانند و با رشک به خانه خود می‌نگرند.

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند. املاک کسانی را که هجرت کرده بودند، متصرف شدند و از آن جمله، آن باغچه خان بود. نصرالله هم مجبور شد، خواهی نخواهی، از آن باغچه بیرون رود؛ زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمی‌خواست.

بالاخره نصرالله از باغچه خان بیرون رفت، ولی به اختیار هر روز به در باغ برمی‌گشت و از شکاف در با حسرت، به اندرون آن نظر می‌افکند. راستی آن نصرالله بی‌قید و بی‌خانمان دل نمی‌کند که از آن محوطه بیرون رود. هر وقت منظره درختان و گل‌های باغ به بادش می‌آمد، بی‌اختیار بر مالکین جدید آن نفرین می‌فرستاد، گاهی هم گریه می‌کرد.

چون دیگر کسی مخارج او را نمی‌داد، مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد. ولی این حمال امروز، آن حمال دو ماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی و دشمنی هیچ کس را به دل راه نمی‌داد. اینک هر وقت مجبور می‌شد بار یکی از تازه واردان را به دوش بگیرد، با بغض و کینه آن را از زمین برمی‌داشت و مکرر اتفاق می‌افتاد که در میان راه بی‌اختیار چیزی او را تحریک می‌کرد که آن بار را بر زمین نهد. غالباً به این خیال می‌افتاد که آن را بشکند، همه دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار از این بود که او را از باغچه عزیزش بیرون کرده بودند.

یک روز در میان راه، یکباره خاطره جویبار میان باغچه خان و آن سنگ‌ریزه‌های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. بادش آمد چگونه آن سنگ‌های در به در، در قبال فشار آب پافشاری می‌کردند و نمی‌خواستند از جای خود بیرون روند.

فردای آن روز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دو ماه بعد، کسانی که جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند، پیرمرد شکسته ناشناسی را دیدند که عصازنان و گردآلود، کوله‌باری بر سر عصای خود بسته بود و سراغ خانه رجبعلی

پدر نصرالله را می‌گرفت.



www.KetabFarsi.com

صادق هدایت

● فردا

● داش آکل

● گجسته دژ

www.KetabFarsi.com

فردا

۱- مهدی زاغی:

چه سرمای بی‌پیری! با این که پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار... تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! - اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای در که سرما تو می‌زد؟ بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس قرولندش بلند شد: «از سرما سلخو کردیم!» - جلو پنجره حروف را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم، به درک که ولش کردم: - اتاق دود زده، قمیز اصغر، سیاهی که به دست و پای آدم می‌چسبه، تق و تق ماشین، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمی‌بنده، دو به هم زنی، پرچانگی و لوس بازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رختخواب سرد - هر جا که برم، اینها هم دنبالم می‌اند. نه، چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی‌بره؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزتم - عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم... نمی‌دونم... هم‌ااش «من... من؟» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم! همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و در که هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست. نمی‌دونم ذوق زده شدم، یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلا من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صفحه بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره‌ام زیر قرضه. هر وقت هم کار دارم،

مواجیم را پیش خور می‌کنم. حالا فهمیدم: این سرما از هوا نیست، از جای دیگه آب می‌خوره - تو خودمه. هر چی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد. با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم. تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟ ... تا بارم را به منزل برسانم. آن هم چه منزلی! ... بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشتم این گرما میاد: من زنده هستم. - زندگی که در اینجا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه... دنیا باید چقدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه. با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه. جنگ هم برای اونها یک جور بازی است. مثل فوتبال، اقلا هول و تکان داره. آب که تو گودال مانده، می‌کنده...

چطوره برم ساوه؟ انگل اونها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اونها مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند... عقم می‌نشینم. - نه برای این که سر مادرم هوو آورد؛ همیشه آب دماغ رو سیبیلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیش غاغالیلی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی هم تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم. - با اون خانه گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاتی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هاش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. تانی که از اونجا در بیاد زهرماره، نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره، ریشه دوانده، مال خودش. هان! مال خودش. - مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه، یادگار داره... اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست. یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته: - از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. - بچگی خودشان را به باد میارند. اما مهتاب چشمم را می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سر می‌خوره و به زمین می‌افته. بکه و تنها... چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر

خودمه - چهار سال با پسر خاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم. کسی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جاپای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو! ... چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم، گرفتم... خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوش گذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت: پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دست‌چین کردند. مال اونهاست و هر جا که برند به اونها چسبیده. ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اونها! اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند!

اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکایی که سه مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی را، که لباس سرمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشم سیاهی رفت. نتونستم خود را نگه دارم. زنیکه مثل این که تو چنگول عزرائیل افتاده، چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچ کس جرأت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشم پرید. وقتی که چشم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آب گاهم زدند، هنوز درد می‌کنه. سه ماه تو زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم! این چیه که به شانهام فرو می‌ره؟ هان: مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل این که کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست و پنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لغت بکنه؟ رختخواب گرمتر شده، اما چرا خوابم نمی‌بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چایی خوردم. بی‌خود را هم را دور کردم رفتم گلبن‌دک. بر پدر این کیابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق

بچه‌هاست. شاید اگر یکی دو تا گیلان عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. - غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی‌دونستند که دیگه روز شنبه سر کار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه و ایساده بود، شبیخون زده بود. گمون نمی‌کردم که کارش را آن قدر دوست داشته باشه. بچه ساده‌ای است؛ می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش بیره. غلام هیچ وقت به فکرش نمیاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگرور می‌دازه و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادت داره که یا بی‌خود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صدش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورده، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هر چی به ذهنش بیاد می‌گه؛ مثلاً به من چه که زن دائیش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش را باور نمی‌کنه. همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هر چی پاپی من شد، نتونست که ازم حرف در بیاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمی‌گرده می‌گه: «بچه‌ها!» مسیبی رگ به رگ می‌شه، به دماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنج نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش واژه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتیاردی خوشم نمیاد؛ بچه ناتو دو به هم زنی است. اشتیارد هم باید جایی شبه ساوه و زرند باشه، کمی بزرگتر یا کوچکتر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم نب و نوبه‌ای و چشم دردی داره. مثلاً به من چه که میاد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده، یا درد می‌کنه، پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه.» بهتره که عباس با اون دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هر چی به من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با اون دندون‌های گراز و چشم چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگر راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو

حزب تا فیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه... اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر به من افتاده؟ بی‌خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبر چینی کرده. من که یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم، هیچ کدام انقدر بلبشو و شلوغ نبوده. بلد نیستند اداره کنند. اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می‌کرده، برگشته، گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هر چی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اونها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می‌خواند خودشان را بدبخت جلوه بدنند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم. از اونها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم و برم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذره، به امید این که یک نفر دنبالشه، اما همین که برمی‌گرده که دست اون را بگیره، می‌بینه که کسی نبود. بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که نا‌اوتوقت ندیده بود، می‌افته. زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط. برای برخورد با آدم ناباب. تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم: درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده، تو مطبعه «بهار دانش» بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بیهوش شد و زمین خورد. روزه گرفته بود، دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند. مادرش این مابه را برای هوشنگ گرفت، تا به یک تیر دو نشانه بزنه: هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند: تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من، سر قمار برد و باخت می‌کنند... هر چیزی نو دنیا شانس می‌خواد. خواهر

اسدالله می گفت: «ما اگر بریم پشکل ورچینی، خره به آب پشکل می اندازه!»
شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ، توی اتاق های بدهوا میان داد و
جنگال و سر و صدا کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زود باش!» مثل
این که اگه دیر می شد، زمین به آسمان می چسبید! حالام دستم خالی است. شاید
این طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم پرسه:
«ابولی خرت به چنده؟»

رختخوابم گرمتر شده... مثل این که هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از
دور میاد. باید دیر وقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت
ندارم... چه گاراژی گفت؟ ... فردا، باید فردا...

۲ - غلام:

دهنم خشک شده. آب که اینجا نیست. باید پاشم، کبریت بزدم، از تو دالان
کوزه را پیدا کنم. اگر کوزه آب داشته باشه. نه، گرایه اش نمی کنه، بدتر بد خواب
می شم. اما پشت عرق آب خنک می چسبه! چطوره یک سیگار بکشم؟ به درک که
خوابم نبرد. همه اش برای خواب خودم هول می زنم! در صورتی که اون مرد...
نه، کشته شد. پیرهن زبرم خیس عرقه، به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود
که گریه می کرد... امشب پکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج می ره،
شفیقه هام تیر می کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند: گیج و منگ... همین
طور بهتره... چه شمد کوناهمی! این گفته... حالا مردم... حالا زیر خاکم...
جونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت! ... طفلکی باید
یک باکیش باشه... بادم رفت بر اش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم های زاغش همیشه می خندید... بچه پاکی
بود! چه پیش آمدی! بیچاره... بیچاره... باید نفس بلند بکشم، تا جلو
اشکم را بگیرم. مثل این که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای
خروس میاد... خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این که خواب
نبود: خواب می دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می دیدم و نه چیزی را حس
می کردم و نه می نوشتم بدونم که کی هستم. اسم خودم بادم رفته بود، نمی دونستم
که دارم فکر می کنم؛ که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود: می دونستم که

اتفاقی افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتی می‌خورد. نه، حالا یادم آمد: یک سنگ قبر بزرگ بود. کسی اونجا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت - حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زغ زغ می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم...

انگاری دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدا می‌کردم. اونشب که دیر وقت شد جواز نداشتیم، تو اتاق حروف‌چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت‌تر بودم: هم صحبت داشتم. مثل این که هوا روشن شده... این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آمدم. پس باد میاد. پشه دست و پام را تیکه و پاره کرد... کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت... گل محمد ابونی چه قیافه باوقاری داره! با محبت! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تومن خرجش شده. اون هم تو روزگار گرانی! اما این یوسف چقدر بددهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! اینها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمت‌شان بوده! به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی؟ آهان: «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش! آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خوندند. شاید پدر و مادرش مردند... من ته و توش را در میارم... چه آدم تو داری بود! مادر که داغ فرزند بیینه، دیگه هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچاش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه می‌اندازه!... هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این که این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین طور که خبر روزنامه را می‌چیده، با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر

زاغی. وقتی می‌خوند، چرا یاد انداخته بود زیر صدایش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا که صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانه «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه، یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده، غلط مطبعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند... خوب اینها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد! آن وقت دولتی‌ها تو دلشان شلیک کردند. گوله که راهش را گم نمی‌کنه، از میان جمعیت بره به اون بخوره. نه، حتماً سر دسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود نیست که «تشییع جنازه باشکوه» براشان می‌گیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد... اما مثل اینه که دبروز بوده؛ نگاهش تو روی آدم می‌خندید. موهای وز کرده بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هاش کلفت. رو هم رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رنگا می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون وقت اتاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندانش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم در می‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست، تا ببینه که حالا اتاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد. انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سر به زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندانش سوت می‌زد؛ از این آهنگ‌هایی بود که توی سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد! من فقط فیلم‌های جانث ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست؛ خوب، آدم می‌خنده.

اصفر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با اون کج افتاد و بهش پیله

می کرد. نمی دونم چرا آدم‌ها آن قدر خود خواهند؛ همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از این که صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اتاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم. یک مرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا دراومدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره و گرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زد و خورد و این جور چیزها خوشم نمیاد. این نویسنده کوتوله قناس، که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود، چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده می‌شه. از اون‌ها س که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه. من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب چینی قبول بکنه. چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد، دست اصغر آقا، بنا کرد به بدحرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند. زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبر چینی نکرد. - خوب، هر دوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود. کار زود زیر دلش می‌زد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرا کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی می‌گفت: «شاخت را از ما بکش، من نمی‌خوام شکار بشم - یک شیکم که بیشتر ندارم.» عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه‌اش حرف می‌زنید!» چطور شد، عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر سجل بود. اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چطوره براش ختم. یک مجلس عزا بگیریم؟ هر چی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ کس صدش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدهش! آدم بیسی

بود.» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم. شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم - بیچاره دمی شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود، یک فکریایی بکنه، اول به من گفت که: «ساعت مجیم را بیست تمن می فروشم.» ساعتش پنجاه تمن چرب تر می ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن به من بده، فردا پس می دم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم. همان شب، همه مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین خانه که دراومدم، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهبش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازینی! خدا به کس و کارش بیخشه! از وقتی که پسر مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده هر ماه بهش کمک می کنه.» وارد اتاق که شدم، نگاه کردم ساعت به میج زاغی نبود، بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیته؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزدهش! چه آدم رفیق بازی بود!... من نمی دونم چه اما یک چیزی آزارم می ده... چی چی را نمی دونم؟... نمی دونم راستی دردناکه یا نه... آبا می تونم یا نه؟ ... نمی دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می رم شاه آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می کنم... بهش حالی می کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک می شه و زود بهش برمی خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمیارم... اضافه کار می گیرم... نمی دونم می تونم گریه کنم یا نه... نمی دونم... اوه... اوه... چه بده!... باید جلو اشکم را بگیرم... برای مرد بده... صورتتم تر شد... باید نفس بلند بکشم...

این دفعه دیگه پشه نیست؛ شپشه. تو تیره پشتم راه می ره، وول می زنه، رفت بالاتر... این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بی خود پشتم را

خاراند، بهتر نشد. لاگردار جاش را عوض کرد... دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادمجاناش هم نیخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که به فکرش افتادم، بدتر شد. این حق دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود، از پا در می آمدم. دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حالم سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کثیف! همه اش قی کرده بودم... اه، چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته!... هی می گفتم: «به سلامتی...» و گیلای را سر می کشیدم. اختیار از دست در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان نوازی را در حق من تمام کرد... انگشتم که خون می آمد شست و نتورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه. چه خوب ویلون می زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار... به احترام اونم شده، نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه مان عزا داریم.» اگه ویلون می زد، من گریه می کردم.

از این خبر همه بچه ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی گزید. مشغول غلط گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف کوادرات خواست. می دونم چه فکری می کرد، لابد تو دلش می گفت: «شماها نفستان از جای گرم در میاد، اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه ها را می ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!...

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خونالود شده... بلکه شکوفه برای بچه گریه اش که زیر تخت خواب خفه شد، گریه می کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می خوره؟... پس نسیم میاد... امروز ترک بند دوچرخه یوسف